

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزی که شادی ام بمباران شد

خاطرات بمباران مدارس کرمانشاه

نوشته شعله جهانگیری دانش آموز دوره راهنمایی و دبیرستان سال های بمباران

روزی که شادی ام بمباران شد
نویسنده: شعله جهانگیری
بازنویسی: موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب
تصویرگر: نسرين رحيمي
طرح جلد و صفحه آرايي: مريم فرخي
حروفچيني: الهام فرخي
ناشر: رسول آفتاب
وابسته به موسسه فرهنگي هنري رسول آفتاب
تاريخ و نوبت چاپ: اول - پاييز ۱۳۹۱
تيراژ: ۳۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۱۹۳-۴-۶

سرشناسه: جهانگیری، شعله، ۱۳۴۷ -

عنوان و نام پدیدآور: روزی که شادی ام بمباران شد: خاطرات شعله جهانگیری
از روزهای بمباران مدارس کرمانشاه/ ویرایش موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب.
مشخصات نشر: تهران: رسول آفتاب، ۱۳۹۱.

چاپ: چاپخانه روزنامه جوان

مشخصات ظاهری: ۴۸ ص. مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۱۹۳-۴-۶: ۴۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: جهانگیری، شعله، ۱۳۴۷ - - خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - - خاطرات

شناسه افزوده: موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب

رده بندی کنگره: ۱۶۲۹DSR/ج۹۱۳۱۳۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۱۳۵۶۱

نشر رسول آفتاب (وابسته به موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

شماره تماس: ۰۲۱-۳۶۱۶۱۷۷۷

پست الکترونیکی: info@rasouleaftab.ir

www.rasouleaftab.ir



فهرست

عنوان	صفحه
اشاره	۵
روزی که شادی ام بمباران شد	۷
حادثه مدرسه کزازی	۱۴
مادری که به دنبال بچه اش می گشت	۲۰
نمره قبولی	۲۵
وضوی شهادت	۲۹
غش	۳۳
خانم حباب	۳۷
جای خالی فرزانه	۴۲
رامین	۴۷

شعله جهانگیری دانش آموز دوم راهنمایی مدرسه ی کرمانشاه بود . او شب ها درحالی چشم بر فعالیت روزانه می بست که هر لحظه احتمال می داد با انفجاری مهیب سقف خانه روی سر خود و اهل خانه خراب شود. صبح که راهی مدرسه می شد یک چشم به زمین داشت و چاله چوله های سر راه و یک چشم به آسمان و اشیاء ریز و درخشان که با فشردن یک تکمه، کودکان را بی سرپرست می کرد و اولیا را داغدار فرزند.

مدرسه، مدرسه ی جنگ بود. وسط امتحان، در لحظه های گل تدریس، در میانه ی حل تمرین، ناگهان بلندگوی مدرسه آژیر خطر می کشید و این تنها لحظه ای بود که هیچ دانش آموزی برای خروج از کلاس اجازه نمی خواست. چرا که آنها به خاک و خون غلتیدن دانش آموزان را میان کیف و کتاب و میز و نیمکت به چشم دیده بودند. با این حال زندگی جریان داشت. درس و مدرسه تعطیل نمی شد و کودکان یاد گرفته بودند مثل بزرگتر ها زیر بمباران زندگی کنند، درس بخوانند و دشمن را به زانو درآورند. شعله جهانگیری امروز معلم است. او در حالی خاطرات روز های سخت تحصیل خود را مرور می کند که می داند هیچ دانش آموزی در کشور پهناور ایران اسلامی نگران فرو ریختن سقف کلاس بر سر معلم و دانش آموزان نیست.

در پایان از: محمود رضا پیرهادی- الهام فرخی و ساسان توسلی که در بازنویسی و ویرایش اثر دخیل بودند، سپاسگزاری می شود.

روزی که شادی ام بمباران شد

ما در کرمانشاه زندگی می کردیم و خاله ام در اسلام آباد غرب. از کرمانشاه تا اسلام آباد با مینی بوس يك ساعت راه بود. مادرم اصرار داشت تا قبل از شروع مدرسه ها سری به خاله بزنیم! دانش آموز کلاس دوم راهنمایی بودم و می خواستم بروم سوم. چهار روز بیشتر به شروع مدرسه ها نمانده بود. تازه مامان و آبجیم هم معلم بودند و باید مثل من به مدرسه می رفتند. برای همین تا مدرسه ها شروع نشده بود باید می رفتیم و بر می گشتیم.

من خوشحال بودم و با ذوق و شوق زیاد برای آماده کردن وسایلی که احتیاج داشتیم، به مادر و آبجیم کمک می کردم. بابا کنج اتاق نشسته بود و با آنتن شکسته رادیوی کوچک ور می رفت. من از شدت خوشحالی خیال می کردم در مهمانی هستم. قیافه ی شاد دخترخاله را تو ذهنم می دیدم و لذت می بردم. به خودم می گفتم: تو مهمونی باید این طوری رفتار کنی و این لباس رو بپوشی!

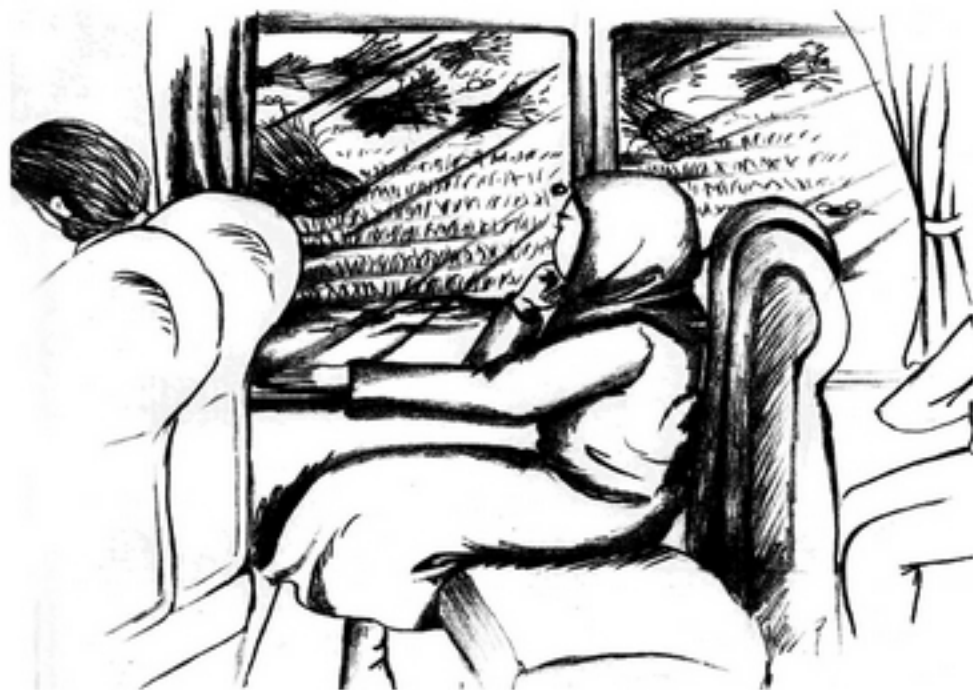
اما صداهای در هم و بر هم رادیو مرا از خیالم جدا می کرد. صداهایی که معلوم نبود چه می گفتند. بالاخره روز سفر فرا رسید و دسته جمعی به گاراژ ماشین های اسلام آباد رفتیم.

مینی بوس ها به خط ایستاده بودند. مردم برای سوار شدن، صف کشیده بودند. هر ماشین که پر می شد، حرکت می کرد و ماشین بعدی خودش را می رساند جلوی پای مسافرها.

نوبت سوار شدن ما که شد؛ از بین آن همه ماشین خوشگل، یک مینی بوس رنگ و رو رفته جلو آمد، چند بار به خودش تکان داد تا بتواند حرکت کند. بعد به خودش فشار آورد تا بتواند کمی سرعت بگیرد و از شهر خارج شود.

من از شیشه به اطراف جاده چشم دوخته بودم و خوشه های درو شده ی گندم را تماشا می کردم. زمین های زرد و خشک کشاورزی از پایان تابستان خبر می داد.

یک ساعت بعد، ما به ترمینال اسلام آباد غرب رسیدیم. چند تاکسی نارنجی رنگ، کنار در خروجی گاراژ به انتظار مسافر ایستاده بود.



اسلام آباد شهر کوچکي بود. بابا با يکي از راننده ها صحبت کرد که ما را دربستی به خانه خاله ام برساند. بعد از کمی چک و چانه زدن، راننده قبول کرد. تاکسي حرکت کرد و از خیابان ها و کوچه هاي شهر گذشت، تا رسید سر کوچه اي که کمي براي ما آشنا بود. از ماشين پیاده شدیم و تا خانه ی خاله، ساک به دست راه افتادیم.

خاله و خانواده اش خيلي از دیدن ما خوشحال شدند. دختر کوچکش صغري که هم سن و سال خودم بود، با دیدن ما از خوشحالي فریاد کشید.

روزهاي اول کمي با صغري رودرواسي داشتم، ولي چند روز بعد حسابي با هم جور شدیم. مامان و آبي با خاله سرگرم کار و تعريف خاطره بودند.

بابا و شوهر خاله هم نشسته بودند و سرگرم صحبت. اما آن روز براي من رنگ و بوي خاصي داشت. ديگر کسی کاري با من نداشت. ديگر خبري از صدا کردن هاي پي در پي مامان نبود. لحظات آن قدر به من خوش می گذشت که متوجه نشدم کی روز سي و يك شهريور فرا رسيد.

مامان و آبي می گفتند: «بايد راه بيافتيم!»

راه برگشت به خانه هم یک ساعت طول می کشید. می خواستيم قبل از تاريک شدن هوا به خانه برسيم. ساعت چهار بعد از ظهر آماده ی برگشت شده و همگی به سمت در حياط حرکت کردیم. اما همين که نزديک در رسيدیم، صدای وحشتناکي همه جا را لرزاند. تا آن روز هرگز اين صدا را نشنیده بودم. نگاه همه به سمت بالا جلب شد.